



## میزبان

نوشته‌ی: استفانی می‌یر

ترجمه: ماهان علمی

ویراستار: علیرضا متوسل

تمام حقوق مادی و معنوی این ترجمه متعلق سایت والیمار بوده و هر گونه کپی برداری از آن، بدون اجازه‌ی مدیران سایت یا مترجم کتاب، غیرقانونی به حساب آمده و پی‌گرد قانونی خواهد داشت.





## رویا

ایجا آنقدر تاریک است که نمی‌تواند گرم باشد، یا که آنقدر گرم است که نمی‌تواند تاریک باشد. یکی از این دو حقیقت دارد.

من در تاریکی پشت بوته‌ی کوچکی مخفی شده‌ام و تمام آب بدنم به صورت عرق، خارج می‌شود. الآن پانزده دقیقه شده است که ماشین، گاراژ را ترک کرده. هیچ چراغی روشن نشده. در ساختمان دو اینچ باز مانده و کولر به حال خودش رها شده که کارش را انجام دهد. می‌توانم تصور کنم که هوای خنک و مرطوبتی که از منافذش خارج می‌شود، چه حسی می‌تواند داشته باشند. آرزو می‌کنم که کاش به من هم می‌رسید.

شکمم غاروغور می‌کند؛ عضلات پایینی بدنم را سفت می‌کنم که صدای آن کمتر شود. همه جا آنقدر ساکت است که هر صدای دیگری بلند به نظر می‌رسید.

خیلی گرسنه‌ام.

ولی نیاز دیگری وجود دارد که مهم‌تر است؛ یک شکم گرسنه‌ی دیگر که در جای امن و دوری میان تاریکی مخفی شده و در قاری سنگی که خانه‌ی الانمان حساب می‌شود، تنها صبر می‌کند. یک جای درب و داغان که با سنگ‌های آتشفشانی سرهم شده است. چه خواهد کرد اگر برنگردم؟ فشار احساسات مادرانه را بر دوش خود حس می‌کنم ولی حتی در موردش اطلاعات یا تجربه‌ی ای ندارم. واقعاً احساس بیچارگی می‌کنم. جیمی<sup>۱</sup> گشنه‌اش است.

---

<sup>1</sup> -Jamie



خانه‌ی دیگری در این نزدیکی وجود ندارد. از وقتی که خورشید داغ در وسط آسمان بود، آن را زیر نظر داشته‌ام. فکر می‌کنم حتی سگی هم در آن وجود نداشته باشد.

به آرامی از خمیدگی در می‌آیم و ماهیچه‌های ساق پایم از گرفتگی فریاد سر می‌دهند ولی کمرم را خم نگه می‌دارم و سعی دارم کوچک‌تر از بوته باشم. راهی از شنی به بالا ایجاد شده؛ یک راه ورودی سفید در زیر نور ستارگان. صدای هیچ ماشینی به گوش نمی‌رسد.

می‌دانم وقتی بازگردند متوجه خواهند شد، همان هیولاهایی که چون زوجی مهربان و تقریباً پنجاه ساله به نظر می‌رسند. آن‌ها کاملاً خواهند فهمید که من چه هستم و جستجو سریعاً آغاز خواهد شد. لازم می‌شود که از اینجا دور شوم، خیلی دور. امیدوارم که برای گذراندن شب، به شهر رفته باشند. فکر کنم امروز جمعه است. آن‌ها عادت‌های ما را چنان دقیق انجام می‌دهند که نمی‌شود فرق‌شان را تشخیص داد. همین هم دلیل برد آن‌ها در ابتدای ماجراست.

نرده‌ی دور حیاط، به سختی به کمرم می‌رسد. به راحتی و بدون سر صدا از رویش رد می‌شوم. حیاط، سنگ‌فرش شده است. مجبورم مراقب باشم تا صدایی از سنگ‌ها بیرون نیاید. بالاخره به ورودی حیاط خلوت می‌رسم.

پرده‌ها کنار زده شده‌اند. نور ستاره‌ها به اندازه‌ای هست تا داخل اتاق را ببینم که خالی از هر جنب و جوشی‌ست. این زوج به لوازم دوران روم باستان علاقه‌مندند و من بدین خاطر سپاس‌گزارم! چرا که مخفی شدن سخت‌تر از قبل می‌شود و این‌گونه هیچ جایی برای پنهان شدن من هم نخواهد بود که حتی اگر نیاز به مخفی شدن ایجاد شود، باز هم برای من دیگر خیلی دیر است.

اول در توری و سپس در اصلی را باز می‌کنم. هر دو آرام در لولای خود می‌چرخند. با حواس جمع پایم را روی سفال داخل می‌گذارم. دارم زیادی شکاک می‌شوم، کسی که اینجا منتظر من نیست.



هوای خنک احساس فوق‌العاده‌ای به من تزریق می‌کند.

آشپزخانه در سمت چپم است. می‌توانم نور ضعیف آن را تشخیص دهم. کیف کتانی را از روی شانهم بر می‌دارم و کارم را با یخچال شروع می‌کنم. یک لحظه ترس برم می‌دارد چرا که با باز کردن در آن، چراغ داخلش روشن می‌شود که البته به سرعت با فشار دادن دکمه‌ای با پایم آن را خاموش نگه می‌دارم. چشمانم به نور عادت ندارند ولی وقتی برای تلف کردن نیست، پس با دست همه چیز را آزمایش می‌کنم.

شیر، ورقه‌های پنیر، باقی مانده‌های اضافی غذا در کیسه‌های فریزر. امیدوارم که مرغ و برنج باشد. دیدم که داشت برای شام آماده‌اش می‌کرد. این غذای امشب ما خواهد بود.

شربت، چند عدد سیب، خوراک هویج بچه. این‌ها هم تا صبح سالم می‌ماند. به سمت بقیه‌ی جاها می‌روم. به چیزهایی نیاز دارم که بیشتر دوام می‌آورند.

حالا که دستانم پر شده بهتر می‌توانم بینم. ممم، کیک‌های شکلاتی. جان مرگ شده‌ام و می‌خواهم یکی را باز کنم ولی دندان‌هایم را به هم می‌سایم و گرفتگی شکم گرسنه‌ام را بیخیال می‌شوم.

کیف خیلی زود سنگین می‌شود. اگر جیره‌بندی کنیم، این برای یک هفته‌ایمان کافیست. البته من دوست ندارم که مراقب غذا خوردنم باشم، دوست دارم پرخوری کنم. چند بسته بیسکویت را به زور در جیبم فرو می‌کنم.

یک چیز دیگر. به سمت ظرفشویی می‌روم و قمقمه‌ام را پر می‌کنم. سپس سرم را نزدیک شیر می‌برم و از آن آب می‌نوشم. پایین رفتن آب، صدای قل‌قلی در شکم خالی‌ام ایجاد می‌کند.

حال که کارم تمام شده، ترس دوباره مرا در بر می‌گیرد. می‌خواهم از اینجا بیروم بروم. تمدن مساوی با افزایش جمعیت و افزایش جمعیت، مساوی با مرگ است.



موقع راه رفتن حواسم را جمع می‌کنم که با کیف سنگینم، لیز نخورم و به همین خاطر است که پیکر سیاه و ساکتی که بیرون در ورودی ایستاده است را تا وقتی که دستم روی دستگیره قرار گرفته، نمی‌بینم.

صدای لعن و نفرینش هم زمان با جیغ مسخره‌ی خودم را می‌شنوم. به سمت در اصلی می‌دوم، دعا می‌کنم که در قفل نشده باشد و اگر شده، باز کردنش سخت نباشد.

هنوز دو قدم بر نداشته‌ام که دست‌هایی زمخت و قوی شانهام را می‌گیرد و مرا عقب می‌کشد. دست‌هایش خیلی بزرگ است و زیادی قوی برای اینکه یک زن باشد. تن صدایش نیز این را به من اثبات می‌کند.

با صدایی خش‌دار تهدید می‌کند: «جیکت در بیاد مردی.» وقتی لبه‌ی تیز و نازکی به پوست زیر فکم فشار می‌آورد، جا می‌خورم.

متوجه نمی‌شوم. معمولاً فرصتی به کسی که زندانی شده بود نمی‌دادند. این هیولا کیست؟ تا به حال نشنیده بودم که سنت شکنی کنند. تنها جوابی را می‌دهم که باید بدهم.

از میان دندان می‌گویم: «بزن! فقط سریع باش و بزن. نمی‌خوام به یه انگل کثیف تبدیل شم.»

منتظر ضربه‌ی چاقو می‌مانم و قلبم را درد می‌فشارد. تپش، نامی را تکرار می‌کند. جیمی، جیمی، جیمی. چه بلایی سرش می‌آید؟

مرد می‌گوید: «عجب.» بیشتر با خودش حرف می‌زند تا من. «احتمالاً یک جستجوگره. و این یعنی یه تله. چطور فهمیدن؟» فلز از روی گلویم برداشته می‌شود تا جای آن را دستی به سختی آهن بگیرد.

به سختی می‌توانم نفس بکشم.

او می‌پرسد: «بقیه کجان؟» و فشار می‌دهد.



با صدایی از ته گلو می‌گویم: «فقط من اینجام.» نمی‌توانم اجازه دهم جیمی را پیدا کند. جیمی چه کار خواهد کرد اگر من برنگردم؟ جیمی گرسنه است!

آرنجم را به سمت شکمش روانه می‌کنم و از این کار، درد زیادی نصیبم می‌شود. عضلات شکمش به سختی دستانش است. خیلی عجیب به نظر می‌رسد. عضلات این چنینی، حاصل زندگی سخت یا علاقه به ورزش است و آن انگل‌ها هیچ یک از این دو را ندارند.

حتی به خاطر ضربه‌ی من، نفسی از روی درد هم نمی‌کشد. از روی ناچاری پاشنه ام را بر روی پایش می‌زنم. این غافلگیرش می‌کند و تلوتلو می‌خورد. به جلو لیز می‌خورم ولی به کیفم چنگ می‌اندازد و مرا به سمت خودش می‌کشد. دستش دوباره دور گلویم قفل می‌شود.

دوباره لعن و نفرین کردن را از سر می‌گیرد. فکر می‌کردم موجودات فضایی همه مثل هم‌اند. فکر کنم آن‌ها هم نخاله‌های خودشان را دارند. هر چه باشد دنیا بدون روانی‌ها معنی نمی‌دهد.

دور خود می‌پیچم و خم می‌شوم، سعی دارم از دستش بیرون آیم. ناخن‌هایم دستش را خط می‌اندازد ولی همه‌ی این‌ها باعث می‌شود که محکم‌تر گلویم را فشار دهد.

- می‌کشمت دزد بی‌ارزش. شوخی ندارم.

- خب بکش!

ناگهان نفس عمیقی می‌کشد. امیدوارم یکی از ضربه‌های ضعیفم کار خودش را کرده باشد. ولی زیاد هم خوش‌بین نیستم.

او دستم را رها می‌کند و موهایم را می‌گیرد. این باید آخر کار باشد. می‌خواهد گلویم را ببرد. خودم را آماده‌ی ضربه‌ی چاقو می‌کنم.



ولی دستش بر روی گلویم شل می‌شود و با انگشتانش پشت گردنم را بررسی می‌کند.

دوباره نفس عمیقی می‌کشد: «غیر ممکنه.»

چیزی بر روی زمین می‌افتد و صدای خفهای ایجاد می‌کند. یعنی چاقو را اندخته؟ به راهی فکر می‌کنم که بتوانم بدان دست پیدا کنم. شاید اگر خودم را بر زمین بیندازم، بتوانم به آن برسیم. دستش آنقدر بر روی گردنم چفت نشده که نگذارد در روم. فکر می‌کنم از روی صدا بدانم که چاقو کجا افتاده است.

او مرا به سمت خودش می‌چرخاند. صدایی به گوش می‌رسد و نوری چشم چپم را کور می‌کند. از روی غریزه پلک می‌زنم و سعی دارم خود را نجات دهم. دستش در موهایم قفل می‌شود و نور چراغ، مستقیم به چشم چپم می‌تابد.

او زمزمه می‌کند: «باورم نمیشه. تو هنوز انسانی.»

دستانش صورتم را از دو طرف می‌گیرد و قبل از اینکه بتوانم خود را بیرو بکشم، لب‌هایش با فشار روی لب‌هایم می‌آید.

برای نیم ثانیه خشکم زده است. هیچ کس در زندگی‌ام مرا نبوسیده بود. نه یک بوسه‌ی واقعی. فقط بوس والدینم بر روی گونه و یا پیشانی، آن هم سال‌ها پیش. این چیزی بود که فکر می‌کردم هیچ وقت تجربه نخواهم کرد. با اینکه هنوزم مطمئن نیستم چه حسی دارد. خیلی وحشت زده‌ام، خیلی ترسیده‌ام و آدرنالین زیادی بدین خاطر تولید شده است.

زانویم را با زاویه‌ی تند و تیزی به نقطه‌ی مشخص می‌کوبم.

صدای خفه‌ای از خود ایجاد می‌کند و من آزاد می‌شوم. دوباره به جای اینکه به سمت در اصلی بروم که او هم انتظار آن را دارد، از زیر دستش جاخالی می‌دهم و از میان در باز عبور می‌کنم. فکر می‌کنم بتوانم او را



گم کنم، حتی با باری که دارم. من یک شروع خوب دارم و او هنوز دارد به خودش می‌پیچد. می‌دانم که به کجا می‌روم. ردی باقی نمی‌گذارم که در تاریکی بتواند آن را پیدا کند. هیچ وقت چیزی از دستم نیفتاده و این خوب است. با این حال فکر می‌کنم که بیسکویت‌ها در جیبم له شده اند.

او فریاد می‌زند: «صبر کن!»

با خودم به او می‌گویم: «خفه شو.» ولی فریاد نمی‌زنم.

او به دنبال می‌دود. می‌توانم صدایش را بشنوم که نزدیک‌تر می‌شود. «من یکی از اون‌ها نیستم!»

حتماً! حواسم را جمع مسیر خود می‌کنم. پدرم همیشه می‌گفت که چون یوزپلنگی وحشی می‌دوم، من

سریع‌ترین در گروه، و قهرمان منطقه بودم. دقیقاً قبل از به پایان رسیدن این دنیا.

او همچنان فریاد می‌زند: «گوش کن! ببین یه لحظه! من بهت ثابت می‌کنم. فقط ایستا و به من نگاه کن!»

عمرًا. ناگهان روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم و از میان بوته‌های کهور عبور می‌کنم.

- فکر نمی‌کردم کسی باقی مانده باشه! خواهش می‌کنم، من باید باهات صحبت کنم!

صدایش مرا شکه می‌کند. خیلی نزدیک است.

- ببخشید که بوسیدمت! می‌دونم، احمقانه بود! فقط به این خاطر بود که من خیلی وقته تنهام!

«خفه شو.» این را بلند نمی‌گویم. ولی می‌دانم که شنیده است. او حتی نزدیک‌تر می‌شود. تا به حال کسی از

من پیشی نگرفته است. به پاهایم بیشتر فشار می‌آورم.

صدای نفس زدن‌هایش بیشتر می‌شود چرا که او هم سرعتش را زیاد کرده است.





یک جسم عظیم به سمتم پرواز می‌کند و مرا پایین می‌کشد. مزه‌ی خاک را در دهانم احساس می‌کنم و با جسمی چنان سنگین به زمین قفل شده‌ام که به سختی نفس می‌کشم.

نفسش به زور بالا می‌آید: «یه دقیقه صبر کن.»

او وزنش را جابه‌جا می‌کند و مرا می‌چرخاند. بر روی شکمم می‌شیند و دست‌هایم را زیر زانویش قفل می‌کند. دارد غذایم را له می‌کند. من ناله می‌کنم و سعی دارم که خودم را بیرون بکشم.

او می‌گوید: «بین، بین، بین!» او استوانه‌ی کوچکی از جیبش بیرون می‌شد و سرش را می‌چرخاند. شعاع نوری از بالای آن بیرون می‌زند.

نور را بر روی صورتش می‌گیرد.

نور، پوستش را زرد می‌کند. استخوان‌های گونه‌ی برجسته‌اش کنار دماغ بلند و فک مربعی و کشیده‌اش دیده می‌شوند. لب‌هایش چون خط شده‌اند ولی می‌بینم که برای یک مرد کمی درشت است. رنگ ابروها و مژه‌هایش به خاطر آفتاب زیاد، کمی پریده.

ولی این چیزی نیست که به من نشان می‌دهد.

چشمانش، که در نور قهوه‌ای خالص است و با درخشندگی انسان برق می‌زند. او نور را از چشم چپ به راست می‌چرخاند.

- دیدی؟ دیدی؟ منم مثل توام.

«بذار گردنت رو ببینم.» شک و تردید چون تیغ تیز در صدایم موج می‌زند. به خودم اجازه نمی‌دهم که به

بدلی بودن آن شک نکنم. من از این بازی سر در نمی‌آورم ولی می‌دانم که فقط یک معنی دارد: دیگر امیددی

باقی نمانده.



او لبش را می‌جود. «آخه...این به چیزی کمک نمی‌کنه. چشم‌ها کافی نیست؟ می‌دونی که من یکی از اونها نیستم.»

- چرا گردنت رو به من نشون نمی‌دی؟

او اقرار می‌کند: «آخه یه زخم اونجا دارم.»

سعی می‌کنم خودم را از زیرش بیرو بکشم ولی دست‌هایش شانهایم را به خاک می‌زند.

او توضیح می‌دهد: «کار خودمه. فکر می‌کنم کار خوبی هم انجام دادم با اینکه مثل سگ درد داشت. من اون موهای بلند و خوشگل رو ندارم که گردنم رو بپوشونه. زخم کمکم می‌کنه که لو نرم.»

- بلند شو.

لحظه‌ای درنگ می‌کند سپس با حرکتی سریع روی پا می‌ایستد. نیازی به استفاده از دست‌هایش نیست. او یکی را دراز می‌کند، آن هم به سمت من.

- خواهش می‌کنم در نرو. و...اممم، واقعاً خوشحال می‌شم اگه دوباره اونجا لگد نزنی.

تکان نمی‌خورم. می‌دانم به من می‌رسد اگر بخواهم در بروم.

زمزمه می‌کنم: «تو کی هستی؟»

لبخند گشادی می‌زند: «من جرد هاو<sup>۲</sup> ام. الان دو سال میشه که با یه انسان دیگه حرف نزدم. برای همین

مطمئنم که به نظرت... یه کم خل می‌زنم. لطفاً من رو ببخش و اگه می‌شه اسمت رو بهم بگو.»

من باز هم زمزمه می‌کنم: «ملنی.»

---

<sup>2</sup> -Jared Howe



او تکرار می‌کند: «ملنی، نمی‌دونم چطور بگم که چقدر از دیدنت خوشحالم.»

به کیفم محکم چنگ می‌زنم و حواسم به اوست. دستش را به آرامی به سمتم دراز می‌کند.

و من می‌گیرمش.

تازه وقتی که میبینم، دستم داوطلبانه به دور دست او قفل شده، متوجه می‌شوم که او را باور دارم.

او کمکم می‌کند روی پا بایستم و وقتی که ایستاده‌ام نیز دستم را رها نمی‌کند.

بعد از مدتی می‌پرسم: «خب حالا چی؟»

- خب، ما که زیاد نمی‌تونیم اینجا صبر کنیم. با من بر می‌گردی به خونه؟ من کیفم رو جا گذاشتم.

تو بدجور منو زدی.

من سرم را به نشانه‌ی مخالفت تکان می‌دهم.

او متوجه می‌شود که دیگر تحمل آن همه اضطراب را ندارم، به عبارتی در آستانه‌ی کم آوردن هستم.

با لحنی محبت‌آمیز می‌پرسد: «خب می‌خوای اینجا منتظر بمونی؟ خیلی سریع بر می‌گردم. بذار برای

خودمون غذای بیشتری بیارم.»

- خودمون؟

- فکر کردی من می‌ذارم که غیبت بزنه؟ من دنبالت میام حتی اگه بگی که این کار رو نکنم.

من نمی‌خواهم که غییم بزند.

«من...» چطور می‌تونم به او اعتماد نکنم؟ ما خانواده‌ایم. هر دو عضوی از خانواده‌ای منقرض شده‌ایم. «من

زمان زیادی ندارم. باید مسیر زیادی رو برم و... جیمی منتظره.»



او متوجه موضوع می‌شود: «تو تنها نیستی.» حالتش برای اولین بار مشکوک جلوه می‌کند.

«برادرم. فقط نه سال‌شده و تازه وقتی من می‌رم خیلی می‌ترسه. تقریباً تا نصف شب طول می‌کشد که بهش برسیم. اون که نمی‌دونه من دستگیر شدم یا نه. اون خیلی گشششه.» در تایید حرفم صدای عجیبی از خودش در می‌آورد.

لبخند جرد، گنده‌تر از قبل بر لبانش باز می‌گردد «کمکت می‌کنه اگه من برسونمت؟»

من حرفش را بازگو می‌کنم: «برسونیم؟»

- خب بیا به معامله کنیم. تو اینجا واستا تا من برم غذای بیشتری گیر بیارم و در عوضش من هر جایی

که بخوای با جیپام می‌رسونمت. خیلی سریع‌تر از دویدنه، حتی سریع‌تر از تو در حال دویدنه.»

- تو ماشین داری؟

- معلومه. پس چی؟ فکر کردی تا اینجا پیاده اومدم؟

من به شش ساعتی فکر می‌کنم که طول کشید تا خودم را به اینجا برسانم و بر پیشانی‌ام خط می‌افتد.

او قول می‌دهد: «ما تو به چشم بهم زدن می‌ریم پیش برادرت. از اینجا جم نخور. باشه؟»

با سرم حرفش را تایید می‌کنم.

- لطفاً به چیزی هم بخور. نمی‌خوام صدای شکمت جامون رو لو بده.

نیشخند بر لبانش ظاهر می‌شود و برقی از شیطنت در چشمانش می‌درخشد. قلبم ضربانی محکم دارد و من

می‌دانم حتی اگر تمام شب طول بکشد هم منتظر او می‌مانم.



هنوز هم دستم را در دست دارد. آرام رهایش می‌کند، ولی چشمانش روی من قفل شده. قدمی به عقب برمی‌دارد، سپس مکث می‌کند.

با حالتی دفاعی می‌گوید: «خواهش می‌کنم لگد نزن.»، در همین حالی به جلو خم می‌شود و گونه‌ی مرا نوازش می‌کند. دوباره مرا می‌بوسد و این بار حس می‌کنم لب‌هایش لطیف تر از دستانش‌اند... گرم، حتی در گرمای این شب هم گرم به نظر می‌رسند. دسنه‌ای از پروانه‌ها در شکمم شورش می‌کنند و نفسم برای لحظه‌ای می‌گیرد. دستانم سریع به سمتش دراز می‌شوند. پوست گرم گونه‌اش را لمس می‌کنم که ته‌ریش کمی دارد. دستانم به پشت موهای گردنش می‌رود، یک خط و برآمدگی، دقیقاً جایی که موها تمام می‌شوند قرار دارد.

من جیغ می‌کشم.

با بدنی عرق کرده از خواب بیدار شدم. حتی قبل از اینکه کاملاً هوشیاری‌ام را به دست آورم، دستم بر پشت گردنم بود و به دنبال آن زخم کوچک حاصل عمل کاشت می‌گشت. به سختی می‌توانستم جای آن را حس کنم. داروهایی که درمانگر داده بود، کارشان را خوب انجام داده بودند.

زخم نه چندان دقیق جرد بیچاره هم فایدی چندانی برایش نداشت.



من چراغ کنار تختم را روشن کردم، چند نفس عمیق کشیدم تا بلکه کمی آرام شوم. رگ‌هایم به خاطر رویایی که خیلی به واقعیت شباهت داشت، سرشار از آدرنالین بودند.

یک رویای جدید، ولی از نظر ماهیت به اندازه‌ی تمام رویاهای قدیمی که در این چند ماه بر من هجوم آورده بودند، قوی بود. نه، رویا نه. مطمئناً فقط یک خاطره بود.

هنوز می‌توانستم لب‌های داغ جرد را بر روی لب‌هایم حس کنم. دست‌هایم بدون اجازه‌ی من دراز شدند و به دنبال چیزی می‌گشتند که آنجا وجود نداشت. وقتی که بالآخره دست از کار برداشتند و بر روی تخت افتادند، قبل‌م درد گرفت. با پلک زدن، نم‌ایجاد شده در چشمانم که خواستار آن نبودم را پس زدم. نمی‌دانستم که چقدر می‌توانم این چیزها را تحمل کنم. چطور کسی در این دنیا دوام می‌آورد، با این بدن‌هایی که خاطراتشان در گذشته، همان جایی که تعلق داشتند، نمی‌ماندند؟ با این احساساتی که چنان نیرومند بودند که نمی‌توانستم بگویم، من واقعاً چه حسی دارم؟



می‌دانستم که فردای آن روز خسته خواهم شد، ولی خواب اصلاً به چشمانم نمی‌آمد و می‌دانستم وقتی برای آرام کردن خود نخواهم داشت. شاید بهتر می‌بود که وظیفه‌ام را انجام می‌دادم و کار را تمام می‌کردم. شاید کمکم می‌کرد ذهنم را از افکار ناخواسته دور کنم.

بر روی تخت چرخ زدم و خودم را به کامپیوتری که در آن سمت بر روی میز خالی قرار داشت، رساندم. چند ثانیه طول کشید تا صفحه جان بگیرد و چند ثانیه بعد تا ای-میل‌ام را باز کنم. پیدا کردن آدرس جستجوگر سخت نبود. من فقط با چهار نفر تماس داشتم: جستجوگر، درمانگر، کارفرمای جدیدم و همسرش، که دکتر راهنمایم بود.

انسان دیگه ای هم با میزبان من ملنی استرایدر، مسافرت می‌کرد.

من بدون اینکه بخواهم سلام یا چیز دیگری بنویسم، شروع کردم.

اسمش جیمی استرایدره، برادر ملنی.

برای لحظه‌ای من از قدرت او متحیر شدم. در تمام این مدت من حتی حدس هم

نمی‌زدم که پسرک وجود دارد. نه به این خاطر که پسر برایش مهم نبود، بلکه از

برادرش سخت‌تر از هر راز دیگری که از وجودش بیرون کشیدم محافظت می‌کرد. آیا



او رازهای دیگری هم به این بزرگی و اهمیت داشت؟ آنقدر برایش مهم بود که حتی آن‌ها را از رویاهای من هم مخفی می‌کرد؟ آیا اینقدر قوی بود؟ انگشتانم در حالی که بقیه‌ی اطلاعات را می‌نوشت، می‌لرزیدند.

فکر می‌کنم الان یک نوجوان باشه. شاید سیزده ساله. اون‌ها در یک اردوگاه موقت زندگی می‌کردند و فکر می‌کنم در شمال شهر کیوکریک<sup>3</sup> در آریزونا باشه. البته اینا مال چندین سال پیشه. با این حال می‌تونم نقشه رو با خط‌هایی که قبلاً به یاد آوردم مقایسه کنی. مثل همیشه اگه چیز دیگه ای فهمیدم بهت خبر می‌دم.

آن را فرستادم و دقیقاً بعد از اینکه فرستاده شد، وحشتی وجودم را فرا گرفت.

جیمی نه!

صدای او در سرم به وضوح بلند حرف زدن خودم بود. من از ترس بر خود لرزیدم.

با ترس اینکه چه اتفاقی دارد می‌افتد مقابله می‌کردم. میل به اینکه به جستجوگر دوباره پیام بدهم و معذرت خواهی کنم که چرا رویای مسخره‌ام را برایش فرستاده‌ام، و به او بگویم که نیمه‌خواب بودم و توجهی به پیام مسخره‌ام نکند، مرا در خود غرق می‌کرد.

این تصمیم خودم نبود.

<sup>3</sup> -Cave Creek





کامپیوتر را بستم.

صدا در سرم پیچید «زت متنفرم!»

در جواب گفتم: «پس بهتره بذاری و بری.» صدای بلندم که جواب او را می‌داد باعث شد که بار دیگر بر خود بلرزم.

بعد از دفعات اول دیگر با من حرف نزده بود. شکی نبود که داشت قوی‌تر می‌شد. درست مثل رویاها.

شکی در این نبود که می‌بایست دوباره به ملاقات دکتر راهنمایم می‌رفتم. اشک‌های شرمندگی و حقارت در چشمانم شکل گرفتند.

به تخت بر گشتم و بالشتی بر روی صورتم گذاشتم و سعی کردم که به هیچ چیز فکر نکنم.

ادامه‌ی داستان در:

[www.Valimar.ir](http://www.Valimar.ir)